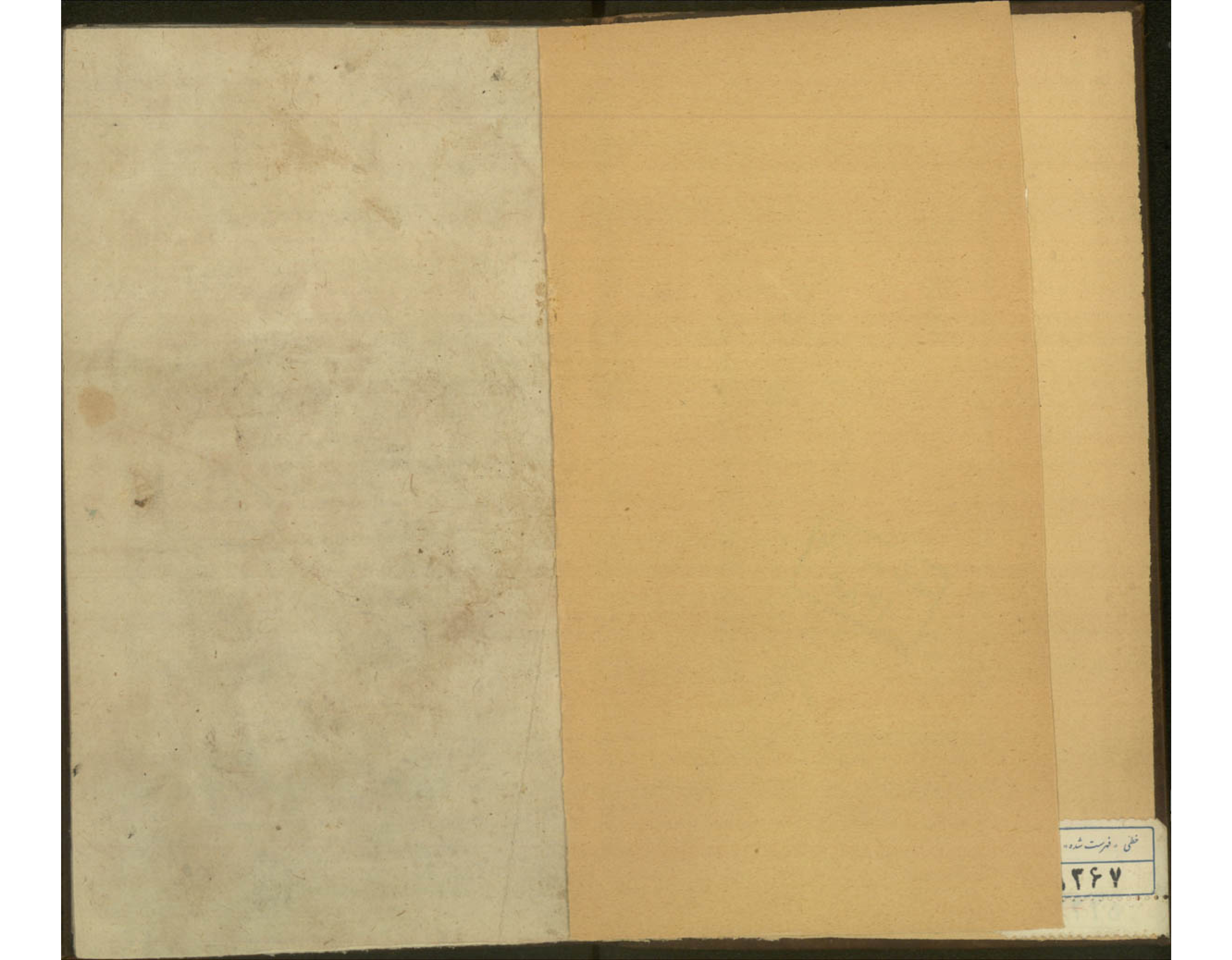


خطی . فهرست شده .
۱۳۶۷

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی زبان مرا در سخن / روان دار پیوسته در راستی

بمعنی درآرای چون ناظمم / به نیکوترین صورت آراستی

نه دارا اعمال ما را از آن / که باشد در و از کژی راستی

بیکدم مسوزان سهی سرو را / که قدش بجلی در و در پیراستی

خداوندا ازین نیز آگرو

بیا پیچ آنچه تو خواستی

من هرگز نیستم بر زیر دستان / که ایشان چون تو حق را بنده گانند

حیات دایم از او بود هستی چون / که نوشیروان حاتم زنده گانند

ای دل

ای دل گرت روزی دو به پیش نیاید مراد / خوش باش که احوال جهان هر چون که آید بگذرد

کاری جهان رقمی بود دگر یکی چنان شود / خوش در نظر آید ولی چون رخ نماید بگذرد

بربا جو دور خرمی بگذشت و آمد روز غم / دل شاد باید داشتن کان نیز آید بگذرد

چه کنی با فلک عتاب که من / تنگ بد حال گشتم از فن تو

گر چو شمعی چو بار پیسرت پست / و پست تا ماهان بود نشیمن تو

ور برآری خروش چون بلبل / پست زندان تنگ مسکن تو

رو که گردون فراغتی دارد / از بلند و ز پست گردن تو

هم ز خود بین اگر قدر روزی / طوق یا غل نصیب گردن تو

طفلی کن و بیک صفهان از رو بسر / کاندر نهاد گرگ نباشی همت

هر جا که صیت کرمت انجا قوی پر آب / آواز طبل و حرمت رو باد هم عیش

تسک در سخن گفتن زبانت — تامل کن تامل کن تامل
بکار بد چه کوشی تا توانی — تعقل کن تعقل کن تعقل
بهر کاری که خواهی کرد اول — تعقل کن تعقل کن تعقل
مکن ای جان من از کس شکایت — توکل کن توکل کن توکل

هنر باید و مردی و مردمی و خرد — بزرگ زاده نه آنست کو درم دارد
زمال و جاه ندارد همیشه هرگز — کسی که بازوی ظلم پر ستم دارد
خوشا کسی که از و بد بهیچکس نرسد — غلام همت آنم که این قدر دارد

جون سفیهی زبان دراز کند — که فلانکس بفسق مختار است
فسق او زین بیان بعین نشود — وین باقرار خویش عیار است

هر که جون

هر که جون صبح از کبه خیزی — در دل از مهر حق چراغ فروخت
هر چه خاشاک راه او میشد — بر سر آتش قناعتش بسوخت
آدمی را ز راه طریق معاش — باید از آدم صفی آموخت
آدم از ما بدانش افزون بود — جنتی را بحبه بفروخت
نقد را دان کز الهی یقین — نسیه را کیسه طمع بر دوخت
ورنه آخر چرا ای بند بود — هر که مال از برای غیر اندوخت

پنج روزی که در کشاکش غم — در سرای سپنج خواهی بود
گر فزون از کفاف میخواهی — طالب درد و رنج خواهی بود
مال گر وی بمنت بود — مال تو مار گنج خواهی بود

ای که بر بیکس ستم داری روا — الامان دعوی مجیب الدعا

هرچه خواهی می‌کن که اندر شأن من / لیس للانسان الا ما سعی

ترا ایزد چو بر دشمن ظفر داد / بکام دوستانش سر جدا کن
وگر خواهی ثواب نیک مردان / طمع از جان بیرا و رها کن

هدهد از افسر بسر بر می‌نهد / فعل زشت او کند آتش ببین
ور بود شهباز را بر پای بند / آن تپس خوبی و زیبائیش ببین
ور شد پشت این من در کار سست / در سر زور و توانائیش ببین

من نیم در بند از وفی طلب کردن ولی / راستی داند که باشد از کفافی ناگزیر
چون برابر نه خواهد داد ایزد دسترس / پای مردی کن بلطف این من را دستگیر

عطا نه خواهیت از من ماه روی / بکفم جان رهبر تپ ما را

والله

دلی باید ز فرمان سر نتابی / که این معنی بود قلب عطارا

با فلک دوش بخلوت گله می‌کردم / که مرا از کرم تو بسبب حرمان حیف است
این همه جور تو با مردم فاضل ز چه خواست / وین همه فضل تو با جاهل و با نادان حیف است
فلکم گفت که ای خسرو اقلیم هنر / بیت معهود جو این متعلق و افعال
در زر و پای فلک چشم بصیرت بکشای / با همه فضل ز بون آر که بی نقصان حیف است
گر کنی دعوی همت بجهان این من / همچو دو دامان سخن جامه و دو گریبان حیف است

عزیزی مرا گفت بر کوچه حالات / که تنها بسر می‌بری روزگاری
نه روز است مجلس در آید حریفی / نه شب در شبستان بود دلنگاری
بدو گفتم ای نازنین یار بنشین / منه بر دل خویش از این رنج باری
مصاحب بناید مگر بهر راحت / چو رنج است پس می‌نیاید بکاری

گر قوم گل و مل شدند اهل عالم / ز من بشنو اوصاف این هر دو باری
مجرب شده است این که باری سرانجام / ز گل جز غم خاری و از مل خمار

اندرین ایام هر کو همچو فرزین کج رو است / دارد از منصب چو فرزین خانه در پهلوی شاه
آنکه تا بوده است چون رخ راست رو / دایما در گوشه محروم و دور از روی

دو دوست با هم اگر یک کنند در همه کار / هزار طعنه دشمن به نیم جو نخرند
گر اتفاق نمایند و عزم جزم کنند / سزد که حلقه افلاک را ز هم بدرند
مثال این سخنانم را ز مهره نرد / یکان یکان بسوی خانه راه می نبرند
ولی دو مهره چو هم پشت یکدگر گردند / دگر طبانچه خصمان به هیچ رو نخورند
بکوش این سخن دوستی بدست آور / که دشمنان سوی یک تن بصد کری نگرند

چهار چیز دهد آب روی مرد بباد / باهشیار مباش ای پسر مباشر آن
یکی دروغ و دویم صحبت عوام الناس / سیوم مزاح و چهارم شراب بر ادمان

پدری با پسر بشفقت گفت / که پسندیده دار عادت جوی
راحت نفس اگر همی خواهی / بیشتر از نصیب خویش مجوی
تا نپرسند دم مزن بسخن / وانچه گوئی بجز صواب مگوی
ور رسیدن بمقصدت هوس است / راه کان مستقیم نیست مپوی
بطمع در خطر میفت و مکن / رشته عمر بدست از دو بوی
که نخواهد همیشه بازآمد / بسلامت ز چشمه بار سبوی

آنچه ناگفتنیست در دل خویش / دار پنهان از آن مشابه که دل
اگرش بی تقی زبان طلبد / نتواند که آردش حاصل

پیرمردی زنی جوان میخواست   گفتمش ترک این هوس خوشتر
زانکه از عمر جاودان پیر   با جوانیش یک نفس خوشتر
گرچه مرغند جمله مرغان لیک   جنس با جنس هم قفس خوشتر

مرا سایه هم سایه ای همتی است   کرم در جهان گر است باری
که از بس شادی و غم زنگرد   نخیزد میان من و او غباری
جهان را کسی گر بغربال بیزد   بسر بر نیارد چو او راز داری
چو این بین ذوق این حال دانست   گرفت از میان خلایق کناری

چون گهر گر نخواستم بود اندر بر نگار   گر قبای زرکشم در بر نباشد گو مباش
چون همای همتم بر بر سر طارم است   تاج از هفت افسر بر سر نباشد گو مباش
آب زر باید که باشد در صفای آب زر   گر زر مغربی ساغر نباشد گو مباش

چون بود

چون بود این بیش از در معنی پایه   گر چو کانش گنج سیم و زر نباشد گو مباش
حاصل عاقل چو در دنیا نکونامی بود   این بس است از حاصل دیگر نباشد گو

از دولت توجه کاهد آخر   چیزی ز تو گر رسد بغیری
چیزی که ازو حساب گیرند   تصحیف بخوان که هست خیری

گر نابکو راست باز خاطر این بین   عرضه دارم همیشه گر زانکه داری گوش
پیش از این معشوقه بودم دختر رز بنده را   گشت پیدا حالتی کاندر گذشتم از سرش
این زمان چون شیخ زلفی دختر رز میبرد   هر زمان بر یاد دختر میزنم بر بادش

چند از روزگار بی عقلان   گر خر بی عقل آبادند
عقل و غم را بهم که آشنا اند   ور حماقت همیشه دلشادند
هر کجا عقل هست شادی نیست   عقل و غم هر دو توامان زادند

چو دو نان درین خاکدان دنی   مباش از برای دو نان مضطرب

یقین دان که روزی دهنده توست | مدار از طمع طبع را منقلب
ومن یتق الله یجعل له | ویرزقه من حیث لا یحتسب

بوالفضولی مرا بکنج دید | همچو جنسی نهان ز هر انسی
گفت دانم تو لولی گردی | گفتم آری ز چون تو نا جنسی

چون گذشت از سال هجرت نهصد و باشی و هشت | از ربیع آخری هم سیزده بگذشته بود
در قراباغ از پی سلطان عالم بو سعید | دست تقدیر الهی افسر شاهی ربود

در شهر خویش هر که بذلت همی گذشت | گر غربت اختیار کند خواهش لقب
این بس فضیلت غربت که عاقلان | گویند نیز نفیس‌ترین چیز را غریب

غربت و انزوا و تنهایی | برهانیدت از هزار بلا
گوشه و حجره‌ای که در وی | جمع باشد لطایف شعرا
هر که دارد بدان این یمن | هست تنها که هست با همه

گر ترک طمع کنی نباشد | ای دل زگشت هراس هرگز
روزی ز خزانه کسی جوی | کز وی نبود مکاس هرگز
روزی بده که گشت مقدر | بر بیش نهند سپاس هرگز

هر گرا با خود مصاحب یکی | بنگرش تا خویشتن چون می‌زید
گر همی بینی که با اهلش بدست | میل او کن کو بقانون می‌زید
ورنه می‌بینی رونق در حال او | وانچه حد اوست افزون می‌زید
سالها گر پیش خواهیش کرد | همچنان باشد که اکنون می‌زید

کار امروز هر که فردا کرد | نشود بر مراد خود فیروز
نقد نتوان به نسیه داد از انک | وین چو فردا نیافت کس امروز

ای دل بخت جوی هنر در جهان بگرد | باشد که آوریش بهر حیله‌ای بدست
مردان بود که در که و بیگه نشان علم | جوید بهر دیار ز هر هوشیار و مست
گر علم یافت پیش رود اوران خویش گشت | ور مرد عذرا و بر اصحاب رو نشست

ای دل نصیحتم بشنو یار و بی بری / گوی مراد از خم چوگان روزگار
خواری مکش ز حرص چو مرغان خانگی / سیمرغ وار عز قناعت کن اختیار
چون شیر شرزه گرسنه می باش در جهان / تا سر کشی و چشم همواره بر مدار
شادان مشو ز نیک و ز بد هم غمین مشو / میدار ممکنات جهان جمله در شمار
تخمی که گشته بران بدروی بصبر / من بعد هرچه بایدت ای دل بروزگار

با مردم نادان منشین ور نشستی / زنهار از و تا بتوان هیچ میاموز
زیرا که بیاموزد و آرد بنشستی / کارد چو شب تیره بروی تو سمان روز

ای خردمند اگر شراب خوری / با تو گویم که چون شش باید خورد
تا بخواهد طبیعت می خور / چون نخواهد دگر نشاید خورد

کنجی که درو کجش اغیار نباشد / کس از تو و کیش ز تو آزار نباشد
رودی و سرودی و حریف دو سه یکدل / باید که عدد بیشتر از چار نباشد
روی و کتابی و شرابی و کبابی / شرطیت که ساقی بجز از یار نباشد

این دولت

این دولت اگر دست دهد این همه را / با هیچ کسش در دو جهان کار نباشد

طبع انسانی بدان معطور شد / کو ز دنیای نخواهد گشت سیر
کی توان بردن سبوی زر آب / کانچه از بالا در آمد شد بزیر
دل منه بر کار دنیا همرانک / زود بینی انقلاب و دیر دیر
در ره مردی ز مردن غم مخور / مرد بیدل هم بمیرد چون دلیر
از کمان چرخ تیر حادثات / می نخواهد جست نه آهو نه شیر

ای دل زپی جهان چه پوی / وز زحمت جسم و جان چه جوی
گر خار بگیرد دست بسپر دست / بگذر ز گل ای فلان چه جوی
رو دست تهی چو گربه می لیس / چون سگ پی استخوان چه بوی
چون بر تو نفس همی شمارند / بی فکر مگو هر آنچه گوی
رو پرده دل بشوی ای پیر / این خرقه و طیلسان چه شوی

بیشتر زین بیستی صد و غلام / وا نشستی درین سرای آرام

جز عظام و صدو باقی نشست　　این زمان زان همه صد و عظام
چون پسر انجام خبر ابه رباد　　رخت بربست بایدت ناکام
بس همان به بود که واد و دواع　　متصل باشدت بسین سلام
زانکه دنیا نیست اهل خرد　　بر سپیل نگرده اند مقام

ای دل درین جهان دل آزار درگذر　　وز تنگنای گنبد دوار درگذر
کار جهان نه لایق اهل بصیرت است　　فرزانه وار ازین سر این کار درگذر
رنج خار از پی گل بایدت کشید　　منگر برنگ و بوی زگلزار درگذر
بر طور همت ارند منت جواب خویش　　ترک سوال گیر ز دیدار درگذر
وار عز و زینت مقام قرار تو　　منصور وار ازین سر این دار درگذر
با بار جبر مهره کسی دوستی نکرد　　برکن طمع ز مهره و از مار درگذر
چون میتوان نکشتن روحانیان رسید　　سعی نمای ازین ره پرخار درگذر
این بس نشیمن قدس است جای تو　　زین آشیان چو جعفر طیار درگذر

روزگاری که نیست هیچ گزیدت بهره‌ور　　واندرو وجه معاش بر مطالب باشد

علم داوند بعیسی و تبارون نسیم　　شد یکی فوق سماک و دگری تحت سمک

سعی در تفحص نفس خویش کرد　　هر که کرد استمال در تکمیل نفس
بار ها ای نفس افرمان ترا　　گفته ام کز حرص در دنیا مخس
آب رو خواهی چو خاک افتاده باش　　همچو آتش در هوا رتاب باش

گر ترا همت حذر و بار سیا این سخن　　یک نصیحت بشنو تو در بزرگان کرم
هر چه در دست تو باشد نقشبان کن در　　زان میندیش که از دست برون شد درم
جون بهر نوع که باشد بسر آید روزی　　نخورد یدو نخوریم و نخریده و نخرم

مخور ای این سخن غم چو وفات رسید　　بخضور غم و حال و پدر و مادر نیست
هر وفاتی که بسلطانیه واقع گردد　　تو یقین دان که بر یوند از ان جوهر هست

هر چند روز کار کند پست مرد را　　از همت بلند نشاید بکاستن
رزق جوانمرد نه خالق مقدر است　　دون همتی بود ز در خلق خواستن

بنس

۱۷ بنشین بهمت پس کاری که کارتست
تا پیش کسی بپای نباید خواستن

ای هنرمند نام جویی بسر
هر که در کار با چه پیش وجه کم
قدم از پی سر کند قلم کردار
بر خطش سر نهند همچو قلم
پادشاهی و خوش از آن باشد
که بخود کار خود کند صنعم

اول ببین مواقع اقدام خویشتن
ورنه قدم از آن پس و با احتیاط باش
خواهی که بی درنگ بمقصود خود رسی
پیوسته مستقیم رو و بر صراط باش

ای دل ایام هستیت بگذشت
بعد ازینت بهوش باید بود
از کدورات شطنت پستی
با صفای سروش باید بود
سر فکنده چو نرگس اندر پیش
همچو سوسن خموش باید بود
بر سر آتش بلا چون دیگ
با دل پر ز جوش باید بود
پسینه درج گوهر خواهی
چون صدف جمله گوش باید بود
اندرین دور گفت ابن یمین
گرچه زور با خروش باید بود

گرگرت باید ارنه این دو پست
کاندرو زهر نوش باید بود ۱۸
گر نگویی خوش آمدی همه کس
تا خوش آمد بهوش باید بود

ای دل ازین جهان اگرت رای هشت
ورنه قدم کنون که ترا پای رفتنست
از ماسوی الله از نشوی منقطع بکل
معلوم کی شود که ترا رای رفتنست
قطع علایق است نخستین بسیج راه
از اگر زین مقام تمنای رفتنست
دنیا پلیست بر گذر راه آخرت
در وی مکن مقام که پل جای رفتنست
هر گوشه چو ابن یمین از جهان فنا
او را که رحیل چه پروای رفتنست

اگرچه ابر بلای سپهر زنگاری
فشاند بر گل رزدم تیر تنگ گلناری
هنوز همت پیر بدان فرو نارد
گر زور بم ز نرگس قصه ستمکاری
دلا نصیحت ابن یمین بجان بپذیر
که تا چو عقل شدی شهره در نکوکاری
چو زلف ماهرخان با همه پریشانی
مباش غافل و فارغ دمی ز دلداری
که عالمی بر دانا بدان نیرزد
که بهر آمدن آزاده بیازاری

عقل میگویدم از عالم وحدت بگذر / که بسی دوست نماد دشمن بدخواه بود
گوشه گیری کناری ز همه خلق جهان / تا میان تو و غیری نبود داد و ستد
زانکه با هرکه ترا داد و ستد خواهد شد / گفته آید سخن از نیک و هم از گفته بد
یک تن از انجمن نیک و بد ار نشناسد / باشد آنکس که همین کس نبود پیش خرد
تن زن ای ابن یمین زین پس تنها می باش / گرچه تنها نبود هر که بود از اهل خرد

ای شده ظاهر رتب باطنت آباد کن / خرقه پاک چه سود چون بدنت پاک نیست
مرد ره عشق را گر قدمی همره است / حاجت سجاده و شانه و مسواک نیست
کی بفلک برکشی دامن رفعت چو مهر / صبح صفت گر ز حرص جیب تو تا چاک نیست
روی براه ار چه ترک گرانی مگیر / هرکه سبکبار نیست جای بد چالاک نیست
چون بکسی بهره می رسد از رزق است / گنج زرت ای عجب گر همه از خاک نیست
هرکه رسد نزد تو هرچه خورد رزق اوست / چون بخورد رزق را از بیش باک نیست
نیک و بد و دهر چون میگذرد لاجرم / ابن یمین زین دو حال خرم و غمناک نیست

دلا ز حال بد خود جزع مکن زنهار / صبور باش چه دانی که خوش شود ناگاه

مجوی صحبت

مجوی صحبت دنیا کزان همی ترسیم / که همچو صحبت سنگ و سبو شود ناگاه
بترک وصلت او گیر کز وصلت او / بسیط خاک پر از لعنت کو شود ناگاه
فروغ آتش شهوت مده بباد امل / که آب روی تو چون آب جو شود ناگاه
بکرم مهر گردون مباش غره از آنک / که بیگناه ترا کینه جو شود ناگاه
هنر طلب که هنرمند را سعادت و بخت / بزور کار کهن باز نو شود ناگاه
هنر چو مشک بود مشک چون نهان ماند / جهان ز نفحه او پر ز بو شود ناگاه
کنون چو ابن یمین را هنر پناهی نیست / که لطف پند اگر پیش او شود ناگاه
بکنج عافیت آرام جیب پاس / کز کنج قناعت هنر و شود ناگاه

اصالت ار بدان چو ز خاک تست مطلب بلندی / عنصری خاک نه مایل سوی پستی باشد
عمر آنست که از حال خود آگاه بود / هر قدر عمر که در عالم هستی باشد
مسکنی باید و مقدار معاشی که کفاف / زین فزون خواستن از نیست پرستی باشد
باده دور باندازه دهند ای هوشیار / بیش ازین خواستن از غایت مستی باشد
بشنو از ابن یمین نکته ای جان عزیز / اعتقاد تو که تحقیق کم از هستی باشد
بی تکلف اندر طلب بیش از قدر کفاف / سخت کوششی تو از غایت سستی باشد

ای دل چو حکمت که روزی بسر بری / کایام جز بکام تو یک گام نسپری
نومید پس مباش نشادی گذار عمر / شاید که عمر تو همه زین گونه بگذرد

اگر خاطرت میل کاری کند / گر زان کار یابی امیدی بهی
کزین پیشتر عاقلان گفته اند / فارسل حکیما و لا تبصری

و لا بدست گرفتی می این دو سه چیست / نه می بکلیت و نه طبعت سزاوار دستانست
ز خون دختر رز عفت صلاح مجوی / که رو شناس خرابات یار مستانست
کجا ز خانه نشیند که ز شود بجو پس / کسی که پرورشش او بباغ بستانست
بدست کاری فعلش در او فتد در پای / هر آنکه پیرکش بر دل چو بور دستانست
گرت قرابه زر رنگیست همچون گل / ز نور عارض او مجلست گلستانست
ز جام عشق طلب کن شراب بر گوهر / که خون دختر رز بهترین بستانست
شگفتم آید از آن کس که داد جوهر عقل / نه هر آنکه نه اندر خور شبستانست
بشوی دست ز خویش بس اگه ازمی عشق / بسان این بین بیت تو که مستانست

ولا مکارم اگر اخلاق همی خواهی / دو کار پیشه کن آنک مکارم اخلاق
مشو مخالف حکم خدای عز و جل / بکوش تا که بود در میان خلق وفاق
دو شفقت طبیب و ادیب پیر تو / نگاه دار بعزت دل طبیب و ادیب
ز درد خسته شوی گر بنالد از تو طبیب / بجهل بسته شوی گر برنجد از تو ادیب

هر که در کار خویش مشوره کرد / گلبن باغ دولتش بشکفت
هر مهمی که هست از بد و نیک / در جهان با دو کس بباید گفت
اولا آنکه او بحق گوی / همچو الماس در تواند سفت
در دوم با کسی که صورت صدق / با تو بیرون نیاورد در نهفت
تا نه بینی ز هر یکی زیسان / گر دغم از دولت چگونه رفت
سخن دوست در جهان طاقت / با دل خویش کرد باید جفت
ور قبول آمدت نصیحت خصم / غم خود خور که روزگار آشفت

بمال حاجت مردم رابدای پسر مرد / برو در آهم معدود جوی تو نیکو
اگر تو راه ندانی منت نشان بدهم / بسوی کنج دوره میسر و وارین سکه

یکی زغرصه نیل و دوم ز ساحت جرب — یکی ازین دو گزین کن بباج یا پیکه

اگر نخستین گذارش گرف میخواهی — که قاصدی بغرچستی و حال بنمایی
بجوی همنفسی کار بیاز راه درست — بدو فرست که تا بدبسته بگشایی

در جهان ای بسر از غامه نوکیسه بستی — که یکی زان همه برخوان بدرگاه بدید
دست کفچه بکن ای دل که براخوان بنهند — آنکه خود را بجز از کاسه سر کاسه ندید
مطلب جود از آنکس که بعمر از بخل — دست همکاسه بجز صورت بر کاسه ندید

کسی که لاف بزرگی همی زند بنگر — که تا چگونه بود نزد عقل ایماش
گرش مروت و مردی بود از و بپذیر — وگرنه روی بگردان ز حشو طاماتش
کسی که با تو نکویی کند چو بتوانی — در استمالت آن کوش در مراعاتش
وگر بدی کند او را بزور کار سپار — که روزگار کند بهتر تو مکافاتش

تا خرد همره دولت بود تیمار مکن — هیچ کاری که از و غیر تو باید ضرری

زاهلکند

جز کرم کیمیا و عنقا را — تالی در جهان نخواهی یافت
چون مسمی ندارد این مسما — پس یقین دان که آن نخواهی یافت
مطلب آنچه و در زمانه ازو — غیر نامی نشان نخواهی یافت
تا تو این بیت بیان کردم — کفت ازین به بیان نخواهی یافت

منت ایزد را که بار افکند چتر شهریار — بر سر اهل خراسان سایه خورشید وار
شهریار شیردل طلانتوخان کامران — می کنند اندر پناه پایه چترش مدار
آفتابی سایه گستر در جهان والی صفت — چتر شاهنشه که بادا تا قیامت پایدار

خزان

ای مه مهربان بنهیت می بیار — بزم بستان فصل خوشتر از بهار
زن و آتش که زحشه در آب بسته زر — نغمه در انگیزد فکن لعل آبدار
بر دست من نه که بجان آمدم ز غم — تا نغمه بس شادی دل ز غم روزگار
بوسم زمین بعزت آنکه خرمی — نوشیم باده بزم چو فردوس شهریار
شهباز همتش چو به پرواز بر شود — سیمرغ زرنگار فلک را کند شکار
شاه جهان تغای تمورخان که آفتاب — دایم بزیر سایه چترش کند مدار

۲۵

ابر از خجالت کف دریا عطای او / با سوز دل همی رود و چشم اشکبار
ازین بیم دخش این یمین راعی الدوام / ز غم عدو رگوهر موزون بود بسیار
تا ز آفتاب پایه بود در جهان نشان / بادش پایه بر سر خلق آفتاب وار

جهان پیر را دولت جوانست / که از عون شاه حاکم در جهانست
پناه ملک ارغونشاه عادل / که اندر ملک چون در تن روانست
ز تیر عدل او سیمرغ فتنه / بگوشه گیری زاغ کمانست
همای آسا عقاب رایت او / ز روی خاصیت سلطان نشانست
جهان از عدل او تا یافت پندی / ز یاجوج حوادث در امانست
گر از داد و دهش پرسی چگویم / چه جای حاتم و نوشیروانست
گهی رزمش نگر و ز پور دستان / مگو کو داستان بوستانست
که بزمش در یکی گویی بهارست / بهارست آن ندانم تا خزانست
خزانست آن ندانم یا بهارست / ولیکن چون خزانش زرفشانست
خوشا کاین یمین گوید بر بزمش / بگلرخ پای ساقی کارام جانست
پری رو پای سبک رطل گران ده / که پیکه شد که رطل گرانست

آرزومندی

۲۶

آرزومندی با دراک عبودیت مرا / همچو الطاف خداوندی رعایت کردنیست
چشم آن دارم ز لطف حق که پیشم روی تو / زانکه حرمان مرادم از نهایت در گذشت

فراق حضرت گردون جناب سرور عهد / مرا که وقت جان از تن است و نور از چشم
کرم ز چشم رود نور و جان ز تن بیاید / چو گشت طلعت جان پرور تو دور از

خلق جهان که خدمت داور می‌کنند / پیشه بر سه قسم که این کار می‌کنند
قسمی شدند از پی جنت خدا پرست / وین رسم عادتیست که تجار می‌کنند
قسمی دگر کنند پرستش ز بیم او / وین کار بندگانست که احرار می‌کنند
بندگان گنهکار
قسمی نظر از این دو جهت قطع کرده‌اند / بر کار هر دو طایفه انکار می‌کنند
چون غیر خویش مرکز هستی نیافتند / بر گرد خویش دور چو پرگار می‌کنند

ای دل از غم جهان مخور ای نیز بگذرد / گیتی چو بیت بر گذر این نیز بگذرد
گر بد کند زمانه تو نیکو خصال باش / بگذشت از این بسی بتر این نیز بگذرد
در دور روزگار نه بر وفق رای تست / انده مخور که بهتر این نیز بگذرد

یک جمعه‌ای دار که مردان مرد را — بگذرد ازین سبب تیر این نشتر بگذرد
منت خدای را که شب دیر بار غم — افتاد باد دم سحر این نیز بگذرد
این یمن ز موج حوادث مپرس از آنک — هر چند هیبت با خطر این نشتر بگذرد

با خبر باش که دنیا گذرایست ای دل — خیز کین خوابگه بیخبرانست ای دل
هر نفس برگ نغمه که دمید از دل جان — خال مشکین رخ سیم برانست ای دل
شاخ سنبل که سر از جیب زمین بر زد — جعد عنبر شکن خوش پسرانست ای دل
وقت دریاب که بس کاسه سرهای تو — نقطه در کار که کوزه گرانست ای دل
بگذر مرو و شوخی و شنگی مگذار — کین سر کوچه صاحب نظرانست
در همه کار پس و پیش نگه دار از آن — خویش و بیگانه ز هر سو نگرانست ای دل
با همه خلق جهان خلق پسندیده نمای — که سوی خلد برین راهبرانست ای دل
گر نه بر وفق مراد تو بود کار جهان — از جهان هیبت ز دور قمرانست ای دل
در آن نقش نیرنگ ببسند و ولی — اختلاف از حرکات پدرانست ای دل
ای بسا این یمن در که و بیگه گفتنت — که سعادت همه بالای هنرانست
من گرفتم که منودی ید و بیضا بسخن — نطق عیسی چکنی دور خرانست

ایدل ظهوری

ای دل صبور باش که احداث روزگار — نیکو شود بصبر سرانجام کار تو
با هیچکس ز خلق جهان دشمنی مکن — تا بر مراد دوست بود روزگار تو
با حلم با تواضع اگر همنشین شوی — اغیار دوست شود و ضعفا یار غار تو
بر هرچه کردگار ترا داد شکر کن — تا بیش ازین حسنات دهد کردگار تو
همت بلند دار که نزد خدا و خلق — باشد بقدر همت تو اعتبار تو

ای دل اگر زمانه بقصد غمت نشاند — بنشین و صبر کن که صبوری دوای اوست
با دور روزگار نشاید ستیزه کرد — وانکس که کرد این شکل خویش رای اوست
با زنده پیل پشه چو پهلو همی زند — گر جان بها دهد الحق سزای اوست
گر کار عاقل رو ور ره صواب — از روی بینش گران نه ز فکر خطای اوست
در جاهلی منصب و مال رسید گاهی — کان حال و منصب از مدد عقل و رای اوست
چون کار با جهد میسر نمیشود — آن زیبد ار کسی که خرد رهنمای اوست

اگرچه رزق مقسوم است میجوی — که خویش نیز نمود این معنی بعرب
که نیز دان رزق اگر بی سعی دادی — بمریم کی ندا کردی که هزی

ای دل ار چند در سفر خطر است — پس سفر بی خطر کجا یابد
آنچه اندر سفر بدست آید — مردان در حضر کجا یابد
هر که چون سایه گشت خانه نشین — تابش ماه و خور کجا یابد
وانکه در بحر غوطه می نخورد — سلک در و گهر کجا یابد
وانکه پهلو تهی کند از کان — صرّه سیم و زر کجا یابد
گر هنرمند گوشه گیرد — کام و دل از هنر کجا یابد
باز گر آشیان برون نپرد — بر شکاری ظفر کجا یابد

ای دل از احداث روزگار مگرد — بدکنش زشت خو که نیک نباشد
مست خرابات عشق را بکلاب — سنگ مزن بر سبو که نیک نباشد
در پس آزادگان هیچ طرفی — پیش کسان بد مگو که نیک نباشد
گر بدی بیند از تو کس که مبیناد — روی و دلش را نجو که نیک نباشد
هر که بداند که بد چگونه قبیح است — هیچ نیاید ازو نیک نباشد

با حریفان بر بساط دهر ای نیکو خصال — راستی کن پیشه همچون سرو و آزاده

رباعی

گر بکوشی در شرف را با زیاد و دست مسوی — از هوالیچه تا چون بهترین افتاده
ده هزار است خصم اگر باشد جواد حصن حصین — خانه گیری خوش نشین کان حصن را بستاده
تکیه کمتر کن بر آمال طویل ابن یمین — جز براین عمر قصیر است چون بنا بنهاده
در مضیق ششدره مهره ای چه مهره وار — بند هر منصوبه را کار دو فلک بگشاده

حذر کن جهان از بساط نرد انگار — خلایق چو حریفان مشتغل بقمار
شمار خانه که در چار سوی او چو منی — دوره دوازده ساعات لیل دان و نهار
شمار مهره او سی عدد نشان مهیست — که سی عدد بود ایام ماه وقت شمار
روان بطاس درون کعبتین گرد آتش — چو اختران که بر افلاک می کنند مدار
بیا و زیر و زبر نقش کعبتین ببین — که هست صورت این هفت کوکب دوار
چو با حریف در افتاده نه باری — خصال نیک بهست در مبادی کار
براستی بس ازین در زمانه قادر باش — تا زیاد کنی داد ثبت معدار
اگر ز فوت بهتر زین سه تا موالید — ز دو هزار حریف شگرف باک مدار
بگوی صبر درون خانه گیر و ششدر کن — امل طویل مدار و ره طمع مسپار
بگفت ابن یمین کار از کسی نبود — ترا گشادن منصوبه فلک دشوار

خواهی که خوار می نشوی ای عزیز من
هرگز بهیچکس نزنی پیش کس نفس

زیرا که ماجرا نکند با تو کس ورا ننگ
هر چه یاد بد کنی پیش من ز کس

وانکس که شهره گشت به بدگفت دیگران
یکس را بصحبتش نبود در جهان هوس

تا توانی فی خوان مشو کس را
کاولش بر دهد پشیمانی

اوسط آن بود ملامت خلق
واخر اندر غرامتش مانی

هر نکته که از گفتن او بیم گزندست
از دشمن واز دوست نهان دار چو جانش

هرگاه که خواهی بتوان گفت بجوئی
هرگاه که خواهی نتوان کرد نهانش

رزق مقسوم و وقت معلومست
ساعتی عیش و لحظه بس نیست

هر یکی را مقدر است که هست
چه توان کرد اگر ترا بس نیست

انکه حیث مراد خود باشد
زیر طاق سپهر اطلس نیست

گر قناعت کنی گزیر نیک
کمتر از طارم مقرنس نیست

در قدم کوش تا بکام رسی
مرد وامانده کاروان رس نیست

هم ز خود

هم ز خود جوی هر چه میجویی
که بغیر از تو در جهان کس نیست

پامن پدر که باد پر انوار مرقدش
گفتا نشین که چه گفتت عاقلی

هرگه که از حوادث گردون دون نزار
پیش آیدت ز نیک و بد روزگار مشکلی

یا در پناه همت صاحب دلی گریز
یا التجا نمای باقبال مقبلی

گر سفیهی ترا بیازارد
آن دمش گر ادب نیاری کرد

باید آبی زدن بآتش خشم
تا چو باد آتشش براری گرد

زر بسیار چو حاجت که کنی صرف بر آب
خانقاه ز گچ و سنگ بعیوق بری

زر که بر خشت و گلی ساده دلا حیف کنی
شرم و در زر خرد خود که زحرص سیمری

پیغره گردان کن اگر نام نکو مطلبی
که بدین نام ز اعیان جهان برگذری

من شنیدم که از ره شفقت
پدر پیر گوش با پسری

که ترا تا که او به دست افتد
ز رقیصای زمانه سیم وزری

بشنو از طوطی خرد پیشه سخنی / روح را ذوق داد چون شکری
هم بخور هم بده ز بستان بخوران / از نهال سعادتت ثمری
حیفم آید که حاصل همه عمر / بگذاری که تا برد دگری

صنعت کیمیا اگر خواهی / با تو گویم که چیست اکسیرش
کیمیا می کشد تقلا پی / نیت تو فقر او چو تقصیرش
گر ترا گنج سیم و زر باید / من بگویم که چیست تدبیرش
مسکنت پیشه گیر و قانع باش / تا ببینی که چیست تأثیرش
آن فواید که اندرین کار است / عقل عاجز شود ز تقریرش
از یکی شمه ای شود حاصل / بنگر اینک حاصل توفیرش
بیش ازین نیز هست رحمت حق / تم ز تقصیر تست تأخیرش

گر ثواب و عقاب خواهد بود / نیک و بد را مخیری بالیقین
ور بد و نیک را جزای هست / زین دو هر یک که بایدت برگزین
یا نکویی کن و جزاش بیاب / یا بدی کن سزای خویش ببین

ای دل نصیحتی کنم ار زانکه بشنوی / تا بر دهد آب کشت سعادات بدروی
زنهار در نهان مکنی آن معاملت / کانگه که آشکار شود زان خجل شوی

این خرد که دین فانی طلب کننده / خیر به خیر نیست در آن جا نیستان نظر
یا در کمال عزت و یا اکتساب مال / یا در حصول راحت از نفس خیر و شر
خواهی که دولت بس بود و بر مراد دل / بشنو بگوش جان ز من این پند معتبر
گر آرزوی عزت جاوید باشدت / برکن دل از جهان که متاعیست مختصر
ور بهر سیم و زر پی دنیا همی دوی / باری بگوشتت بود تو عقل و هنر
باید که گنج قناعت فرود / یا در کف تو خاک شود بی عیار زر
زحمت مکش که روزی خلقان مقدر است / وز ان چه کید می نتوان کرد بیشتر

دشمن خرد را حقیر مدار / خواه بیگانه گیر و خواهی خویش
زانکه چون آفتاب مشهور است / آنچه گفتند بزرگان زین پیش
که ز رمح بلند قد ناید / آنچه سوزن کند بهستی خویش

پس ازین با قدح پیمان باید کرد — راز می گفتند و گوشم می شنید
وین زمان نیوشم سر اقبال اگر — صور جود در گوش من خواهد دمید
وای بر ابن یمین زین پستی — گر نگردد لطف یزدانش کلید

منت خدای را که مرا داد خاطری — بر اختراع بکر معانی گماشته
این هم ز لطف اوست که دارم طبیعتی — رایات نظم را بفلک بر فراشته
زین پیش بوده اند فراوان سخنوران — یکسر گذشته اند و سخنها گذاشته
گو این زمان یکی که کند شعرشان قیاس — با آنچه کلک ابن یمین بر نگاشته
با این همه چو دانهٔ رزقم طلب کنی — بینی هنوز برزگرانش نکاشته

ای اکمل زمانه که در عرصهٔ زمین — افراشته ز رای تو شد رایت کمال
دانم که بشنوی ز چه رو زانکه منزلت — در شان عقل وافر تو آیت کمال

صاحبا بنده اگر جرم می کند — ناوک قهر تو در پشت بکمر
ور بستی او بگوش رسد است — خرده زو مشت و کرامت بگیر

پنج روزی که حیاتیت چنان باید زیست — که خلایق که کم و بیش ثنای ارزد
وقت رفتن چو پدید آید چنان باید رفت — که ز بیگانه و از خویش دعای ارزد

هرچه رزق تو باشد ای پسره برد — بیقین دان که کس نخواهد خورد
وانچه روزی دیگری باشد — نتوانی بجهد حاصل کرد
چون چنین است پس ندانم چرا — هر که بیهوده آز را پرورد

عزمم درست گشت که نازم و گر کنند — مدح کسی که هست بدو هجو هم دریغ
منع این چنین نه جای شنیدن غلط — زان رو که جز صاعقه بارند هیچ میغ
ابن یمین ز همت دونان کرم مجوی — کی کار ذوالفقار کند زنگ خورده تیغ

بروای ابن یمین کز دهر ایام ترا — دو سه روزی دگر اندر وطن خاکی مهل
هیچ اگر آمدن و رفتن خود با خبری — جهد کن تا نهی عمر بباد از پی جهل
وقت را دار غنیمت که گذشت آنچه گذشت — نخورد اندُه نا آمده خود مرد اهل

بشنو از شعر امیر الشعرا / یک دو بیت و بخش بیت دیگر
بیت گوید همه بیهوده سخن / بیخن بیت تو بر بیت دیگر
هر چه او گیرد بر دو بیت شتر / هر چه او گوید بر دو بیت دیگر

اگر مجال بود بندهٔ کمین من / ببارگاه جلال خدایگان زبان
نیاز من بزمین بوس او چو سرح دمی / بیخن چنانکه تو دانی بآسمان بران

ز دل سکینه خرد را دوش گفتم / که ای زملک دانش گشته مالک
بسا کاندر پی کسب و فضایل / کشیده ام رنج در قطع مسالک
چو حاصل گردش گفتم که یابم / بسعی او خلاصی از مهالک
بدیدم خم از سر علمی بزنت / نبرد یک بزرگان ممالک
خرد گفتا مشو یکباره نومید / لعل الله یحدث بعد ذالک

مکروه طبعت آنچه شود واقع ای حکیم / خوردن غمش نگیت ز غمهای زایده
یا میشود بکام تو یا خود نمی شود / در هر دو حال خوردن غم را چه فایده

فاقه را اگر ده باشد استقبال / هر که ممسک بود بوقت حیات
در جهان میبرند چو درویشان / بی نوا تا رسد زمان وفات
زو حساب توانگران خواهند / چون درآید بعرصه عرصات

هر چه موجود است آنها هشتند / اهل حکمت منحصر در ده مقال
جوهر و کیف و کم و این و متی / وضع و ملک و نسبت و فعل انفعال
و آنچه خارج زین مقولات اوفتد / نیک چشم عقل را در وی مجال
پس هر آن موجود کاندر وی خرد / هست حیران بخت الا ذوالجلال

بهترین مراتب آن باشد / کان بفضل و هنر بدست آید
رتبتی کش نباشد استحقاق / زود پستش اندر نکبت آید

هر که ابنای جنس را خواهد / که پدر و پسر دو خودش خوانند
در فتوت گرش بود قدمی / همه تاج پدر خودش خوانند
گر نباشد ز کهتران بهتر / پس چه از کهتر خودش خوانند

زهی به پیش کسی گوهر مرده — کند با زندگان عهد خود جنگ
کسی کو بار نشناسد بد از نیک — بود واجب گریز از وی به فرسنگ
نباتی چون روی کی باز دان کس — که زر تا بوته ناید آورد رنگ
تو تا در بند نام و ننگ باشی — نخواهی باز رست از مجلس ننگ
گرت آسایش قسمی گزین باید — بباید شست دست از نام و از ننگ
نظر این بین کوی بر آن دار — که بر زد شیشهٔ ناموس بر سنگ

آن قدر از متاع دنیایی — که کفاف تو باشد ار بطلبی
هم بفتوای شرع معذوری — هم بحکم محمد عربی
زین فزون گر طلب کنی چه بود — رو بپیش خواهری زن جلبی

آنم که بندگی نکنم حرص و آز را — آزاد و گلیم خود ریسم واین خود بسر در من
حقا که بر سر افسر شاهی نیاندم — گر لیم باشدم که صداع گشته زمن
شادی نهای ای نیستم از دولت زمان — غم نیز هم نخورم از بخت زمن
اکنون زمانه گرچه شمار از کسی گرفت — گر جبل فرق می نکند کیل از زمن

غمگین

غمگین مباش این بین که پیش از زمن — جمعی گرفته اند به دل تیره وار من

تجرید در شعر من شهره ام — چگویم خود از من بود شعر شهر
چو بیعی نخواهم زن از زرق القبل — نخواهد زمن نیم خرمهره مهر
گرم زهره بوسی بنت دهد — مرا آید آن از لب زهره زهر
نگویم کسی الیتاجر نجی — ورم خون بریزد نصید دهر دهر

منم آنکس که در اشعار غدیم — نبایدم هیچ طاعن جای طعنی
اگر ممدوح یابم مدح گویم — پیرایی آفرین از لفظ و معنی
همانا داستان بوسی نیست — که وقتی جامی اوییت سعی
وزین ایام باری این بزرگان — نبینند الا پیرایی طعن و لعنی
فلک را دوش میگفتم که ما را — بخر آیا یسی قسمی از تو طمع نی
فلک چون این سخن بشنید و گفتا — برو این بین حبابش نقش نعمی

خداوندا مرا در عسر مغفول — زبان دیده گویا دارو بینا

بمعقولات نیز م وقت بینیست … اگرچه نیستم چون ابن سینا
ترا گر حال بسیار است شاید … رضینا قسمة الجبار فینا

منم ابن یمین ذاتی که اورا … هزار و یک چو شیماری صفاتست
چه میگویم صفت کرا بار جوی … صفات ذات من عین ذاتست
منم آن چشمه گز وی میتراود … بی گمان نم بنام آب حیاتست
تو نیز ار آن وصف داری که بدانی … نه پنداری مگر این ترهاتست
اشارات مرا گر فهم کردی … بدین ره رو که این راه نجاتست

مرا صورت از نقوه گر کج شود … چه نقصان ز پندار آن معنی راست
اگرچه قد تیر در احتراق … گر او چند کسر دین ماه کاست
ز معنی ندارد کسی آگهی … که مانند آینه صورت نماست
نه ایشان همین شکل و این صورتست … که این صورت و شکل و مردم گیاست
چو معنی آن یافت ابن یمین … اگر صورتش نیک و گر بد رواست

منم ابن یمن

منم ابن یمین که نتوان کرد … جز بمن انتساب شعر مرا
در میان سخنوران باشد … فضل مفضل الخطاب شعر مرا
نبود فرق در جهان گری … ذره ز آفتاب شعر مرا
ز اهل هوش برون اینست … بر مثال شراب شعر مرا
عقد گوهر کنند تعبیرش … گر به بیند بخواب شعر مرا
بیت معمور یافتست خرد … در جهان خراب شعر مرا
کس معارض نمیتواند شد … بجواب صواب شعر مرا
زانکه خود را فضیحت آرد و بس … هر که گوید جواب شعر مرا

من هنر جستم ایشان سیم زر … شکر ایزد داد هر یک را مراد
من گرفتم بهر پستگان زرا … پیش من بیستند همچو کان جماد
منت ایشان عنادی در دلم … خود مسلمان کی کند تا جر عناد
قافیه هر چند خواهد گشت دال … سهل باشد تیرشان در ریش باد

مدر گاه فلان دولت و دین … کهتر این بیتش بنده ز جان

دو سه فصل از مهمات ضروری
کنم معروض اگر دارد روا آن

بدان امید کاندر وقت فرصت
کند معلوم رای شاه ایران

نظام ملک و ملت شاه یحیی
که باد از شرق تا غربش به فرمان

نخستین آنکه از وجه معاشم
وزین دایم دلی دارم پریشان

امیدم هست کز انعام خسرو
کفافی گردم مجری ز دیوان

دوم بر دل ز قرضم هست دردی
که غیر از لطف شاهنشه نیست درمان

خلاصم گر دهد لطفش ازین درد
کمال شهریاری را چه نقصان

بگویم راست کین قرض ارچه دارم
ز دخل اندک و خرج فراوان

سیوم تشریف سرتاپای دارم
امیدوار از جود شاهنشاه کیهان

ازان کو با محمد سیرت آمد
منش حسان صفت هستم ثناخوان

اگر شاهم دهد خلعت چه باشد
محمد داد هم خلعت بحسان

چهارم آنکه گستاخی نمودم
امید عفو میدارم ز سلطان

جهان در پناه لطف او بیند
که باد او در پناه لطف یزدان

ما را شکایتی ز گردون دون نواز
وانرا چو دور او سر و پای پدید نیست

بس جا که خواستیم ز هر کنار
واندر میان جمله صفای پدید نیست

کردم نگاه از گل و بلبل باغ فضل
در هیچ فصل برگ و نوای پدید نیست

شد بسته کار فضل به بستان روزگار
وین غم بتر که عقده‌گشای پدید نیست

دیدم وزیر و وزرات حال عقل
زو نیز هم اصابت رای پدید نیست

از خود طلب مراد دلا ای دل که غیر تو
در خانه هیچ خانه‌خدای پدید نیست

گردون به مهر اگرچه که دل گرمی دهد
مغرور آن مشو که وفای پدید نیست

ای دل اگر علاج تو زیشان کند فلک
دم پاز در مشو که دوای پدید نیست

در شام غم بطلبت ولیکن خوش برآی
کز صبح خیرت ضیای پدید نیست

این یمن کرم بطلب در جهان که آن
عنقای مغربست که جای پدید نیست

مرا کشتند جمع مهربانان
چو دیدندم غمینم در اضطرابی

که خوش می‌باش از گردون گردان
عمارت تا بپاید بر خرابی

گشتم از جگر آهی و گفتم
بدان صاحب‌دلان نیکوجوابی

چه سود آنکه ماهی مرده باشد
که آبش آید بجوی رفته آبی

میندیش در حق مردم بدی / که آری بلا بر سر خویشتن
نپندی که رنج فراوان کشند / که چاهی کنند بهر ما چاه کن
بآخر که چه را بپایان رود / وی اندرین جا بباشد زمین

تا نبود در پیرت حله و داری / یکدست بی صداع بگذارند
پای در دامن قناعت کش / تا زجیب تو دست وادارند

ای عزیز از نصیحتی گفت / در بد و نیک آن تفکر کن
گر پسند آیدت ز من بشنو / ورنه نشنوده نش تصور کن
اولا صد... باستحقاق / بس مجلس درون تصدر کن
ردف را از دوف بازشناس / بعد از آن دعوی تبحر کن
ویبط کارها که میبدرر / نی ضعیفی ولی تهور کن
نی چو طاوس مجلس آرا شو / نه بویران وطن چو تنگر کن
با بزرگان ره تواضع گیر / با فقرا و پاکان تکبر کن
با نه با نیک و بد بسازو برو / شبه را همه طوطیه در کن

بامسیحا

بامسیحا بمصلحت خررا / در طویله کش و هم آخر کن
دم بدم روزگار میگردد / تو تماشای این تغیر کن
چون تباشیر صبحدم بدمد / عزم سیر سبزه و میل منغر کن
هم جواب این بباقی گوی / دور بگذشت پای غیر کن

گر جهانی ز دست تو برود / مخور اندوه آن که چیزی نیست
عالمی نیز اگر بدست آید / هم مشو شادمان که چیزی نیست
بد و نیک و جهان چو درگذرست / درگذر از جهان که چیزی نیست

سوال کرد ز من سائلی که ای درویش / ترا عیال نمی بینم و نه بینم مال
بگو که وجه معاشش از کجا همی سازی / کنون بصیغه ماضیت چون به بینم حال
جواب دادم گفتم که ای سلیم القلب / چه حاجت اهل خردرا دراین فضیله سؤال
یقین شناس که ما را نمی بخواهد زیست / کریم باز خدایا که داد جان بعیال

درجهان هرجا که هست آزاده / بند غم از رنگ وهستی می کشد

٤٧ وان مشقت هم چو بگذرد بی | اگرش از پی رستنی میکشد
گر حکیمانست و گر رندانه می | آخر کارش سخنی تیمی میکشد
هر کس اندر مجلس کلها نگر | سر ز مستی سوی پستی میکشد

ای بسا فیلسوف کار آگاه | که مروی ببرد کار از پیش
چون رسیدش زمان آنکه خورد | نوش دولت ز دوش بخواست نیش
وی بسا عاقل زمانه گرفت | خط وافر ز بخت بیش از پیش
منت مکنت ز غفلت مردم | منت دولت بفکر دور اندیش
چون چنین است عاقلان دانند | که کسی بد نخواهدت بخویش
تیرها را بود عرض قربان | تا گرا راست میرود از کیش
نه هر کس بعقل ازین دریا | بکشتی نزد کسی سر ریش

هر کرا داد ایزد خوی نیک | گرچه او تنها نیست با تنها بود
وانکه خوی بد درین حال است | گرچه باهمها بود تنها بود

اهل عالم سه فرقه پیش نه اند | چون طعامند و بعضی دارو درد ٤٨
فرقه چون طعام در خور دهر | که از ایشان گزیر نتوان کرد
باز جمعی چو دارو کارند | که بدان گه که هست حاجت مرد
جمع دیگر چو درد با ضرر اند | تا توانی بگرد درد مگرد

آفت مرد چون ز شهرت اوست | خرم آنکس که خامل الذکر است
زانکه در مجلس اکابر عصر | ناقص القول کامل الذکر است

شادی هر که ز خدای شود | چند روزی چو عهد گل باشد
بعد از آن ان عشق برآزاده | بنده وشش در مضیق ذل باشد
نتواند ز هیچ روی گریخت | گرچه دانند که سنبل باشد
زانکه بر پای دگر وفش دایم | از ره مهر بند و غل باشد

مرد بیمار کاحتما نکند | هیچ دانی که حال او چونست
همه تیغ تیز از سر جهل | بعد دی که طالب خونست

جهان از بهر یک تن نیست تنها — یقین دان کاندرین معنی شکی نیست
نپنداری که هر جا هست حاجی — ز مهر او بهیا تا رسی کی نیست
سلامت با قناعت توامانند — چو حرص اندر زمانه مهلکی نیست
اگر صد اسب داری بر طویله — ترا مرکب از آنها جز یکی نیست
اگر گنجینه باشی هر عشی — توان گفتن که چون تو ریزه کی
کفافی از قضات ار میسر شد — کما هست این قدر این اندکی نیست

مرا از هر چه در عالم خردمند — مرا از مذاهب می شمارد
طریق دهقنت آمد گزیده — که دهقان بذر و در خاک بکارد

گر بدانی فریب دشمنی دون — دل بجان آیدت ز صحبت او
دشمن در لباس دوست بود — که کند تکیه بر محبت او

گفته‌اند صحبت بزرگان — از رنج دو صد دنیا وا رهاند
روز دو بخدمت ایستادن — عمری بمراد دل نشاند

پیرایه عمر میدهد نقد — بس عشوه نسیه می ستاند
اول همه رحمت باری — تا چون بود آخرش که داند
چون نیک و بد سپهر گردون — پیوسته بیک صفت نماند
بهتر زان نبود که مرد عاقل — چون ابن یمین اگر تواند
گرد هوس جهان فانی — از دامن دل فرو فشاند
پیوسته ز مصحف ارادت — جز آیت عافیت نخواند
تا هست بهوش میکند نوش — جامی که قضاش میچشاند

هر کرا در جهان همی بینی — گر گدای و گر شهنشاهیست
طالب لقمه ایست در پی آن — در بن جاده یا پس کاهیست
مقصد خلق جمله یک چیز است — لیک هر یک فتاده در راهیست
اهل عالم بنان چو محتاج اند — پس بنزدیک آنکه آگاهیست
شاه را با گدا چه ناز رسد — چو گدا نیز شاه نان خواهیست
اختلافی که هست در نانست — ورنه یکسی روز بی گمان هست

51

هر که در جمع مال سعی کند / تا بدست آرد از حرام حلال
گرد باید بکام دل فرشش / کی بود زنده را منافع مال
ور بماند برای وارث خویش / او برد وزر و وارثش اموال

هر که را دین پرستش نقره و زر / باشد و بهره بر ندارد هیچ
وانکه بر آب زندگانی خویش / تخم خیرات می نکارد هیچ
ابر او بر زمین تشنه دلان / خشک سالی کرم نبارد هیچ
صفر باشد نیز و این میمن / صفر را کس چه بشمارد هیچ
نقد او بر محک حرامان / مشتری عیار ندارد هیچ

گر نهی مبکنم کنون بنهان / نیز و آن را نمی کند پیدا
کرم ذوالجلال زان پیشست / که کند یاد آن روز جزا

بگفتار اگر و فتاند کسی / خموشی به ال بیا رازان بهترست
خردمند خامش بود چون صدف / اگر خود درونش پر از گوهرست

هر کرا

52

هر کرا با خویشتن حالی بود / کی شود خاطر ز شبهای قدرم
با خودم در کنج عزلت سرخوشست / گر نشادی می کند ارم ور به غم
مردمی گر نوی بر اساید ولی / گو بیا یا بد هستی از عدم
چون انیم در بند جاه و منصبی / سهل باشد گر نباشم محتشم
در طلب کاری ما همسایه ایم / خود و کنافی پی پیداریش و کم

از بخل و کبر بر حذر باش / کین هر کنند جمع تفریق
زین هر دو بجز فساد ناید / دل را نکنی بدین دو تعلیق
در بخشش و در تواضع افزای
شاید که دهد خدای توفیق

